

اورفه (۱) در دوزخ

این حکایت رامن به‌عض اینک شنیدم ثبت کردم. صرفنظر کردن ادامه صحبت بسیار دشوار بود، ولی من در اولین فرصت مناسب ویلا «سوریتا» راترک کردم تا از راه بریچ و خم «کاپودی» سورتو و «بتاخ» عبور کنم و به اشکوب دوم مهمانخانه «میروا» که درست روبروی عمارت بیلاقی آلکسی ما‌کسیموویچ گورکی واقع شده بود، بروم و داخل اطاق خود شده، در را قفل کنم و قلم بدست گرفته بنویسم. من خود را موظف میدانستم حکایتی را که شنیده بودم با دداشت کنم و هیچ در این اندیشه نبودم که آن کسی از آن اطلاع دارد یا نه، چاپ‌شده یا نشده و آیا در خاطرات همصحبت بزرگوار من انتشار خواهد یافت یا درج نخواهد شد. من با جد و جهد کامل وظیفه خود را انجام میدادم و متأسف بودم که نمیتوانستم تفسیر لحن و آهنگ صدای باروخ گورکی را همان‌طور که گاهی با ملاحظت، گاهی خشمناک، گاهی استهزا آمیز و گاهی خنده‌دار و مهربان بودم منعکس سازم. نمیتوانستم لهجه خاص را که کلمات را با فشار و کشیدن آلتیس‌داز (O) تلفظ میکرد و همین‌طور زیبایی و تنوع خاصی به داستان‌سرایی او میداد بخوبی جلوه بدهم. قادر نبودم مکث‌ها و مدهای پر معنی کلمات را که گورکی وارد نموده داستان میکرد که برسانم.

روز بعد با ما‌کسیم پشکوف (۲) خلوت کردم و نوشته خود را با او نوشتم.

۱- اورفه (Orphée) بطوریکه در اساطیر یونان نقل شده خواننده‌ای بوده که با آواز دلکش خود درختها و منجرها را بحرکت می‌آورد و جانوران را رام می‌کرده است. میشد عنوان را «حجره داو» در دوزخ» نوشت ولی حفظ نام اورفه اصلح بود.

۲- ما‌کسیم - پسر گورکی نویسنده عالی‌مقام است که بنام مسد با‌کسیم گورکی معروف است.

دادم و او اصلاحات مختصری در آن نمود ...

قضیه بدینقرار بود: من و ما کسیم بر حسب خواهش ما کسیم و بیچ گور کی صفحات آوازهائی را که «شالیابین» خوانده بود بیای میگذاشتیم. ما کسیم و بیچ اتصالا سگار میکشید، بطرز مخصوصی کبریتها را نابود میکرد و با وجد و لذت وافر آوازهها را گوش میداد. او کبریتها را یکی پس از دیگری آتش میزد و چوب کبریت را نمیانداخت تا بکلی میسوخت و آتش را تماشا میکرد.

بعد سکوت طولانی شاعرانه بر فرار شد. ما کسیم بکار کردن روی تصویر ناتمامی پرداخت، من هم توی سندیلی راحتی ساکت بودم و سعی میکردم مغل تفکر نویسنده بزرگ نشوم. بندرت نادژدا (۱) بی صدا میآمد، یک دقیقه می نشست و باز میصدا ناپدید میشد. سکوت عمیق، حتی بعقیده من با شکوهی حکمفرما شده بود. تاریک روشن سحر انگیز «سوزن توت» مبدل بتاریکی کامل میشد، ولی هیچکس در فکر روشن کردن چراغ نبود.

بالاخره ما کسیم و بیچ به تبعیت از میل و هیجان شدید درونی شروع بصحبت کرد و درباره یکی از دیدارهای خود با فیودور شالیابین بن داستان را نقل کرد:

... ممکن است آدمی دنیا بیابد که بهتر از شالیابین روی صحنه بازی کند و بهتر از او آواز بخواند. ولی آدمی مثل او نخواهد بود. شالیابین منحصر بفرد بود!

وی زیاد و بالذت کنه میکرد. بعضی از نکات اخلاقی او مدش بود. ساده میشود گفت که نفرت انگیز بود. او را میشد بشدت دوست داشت و بهمان اندازه هم تحقیر کرد و از او نفرت داشت. اما گاهی این آدم کارهایی میکرد که بی قرین بود و آدم فقط نگاه میکرد، دستهایش را تکان میداد و یک کلمه بیشتر نمیتوانست بگوید:

شالیابین است ...

من افسانه ای درباره رفتن اورفه به دوزخ میدانم. ایرنی باین اسم شنیده ام. اما هیچ فکر نمیکنم که اورفه زنده را ببینم. ولی دیدم. آن اورفه هم فیودور شالیابین بود.

این واقعه در یکی از بازارهای مکاره «نیشنی نوو گورود» رخ داد. برای تاجر روس سال پر بر کتی بود. پول مفت زیاد بچنگ آورده بودند. تاجر

روسی وقتی که پول مفت زیاد بدست می‌آورد، بذال و سخی میشود. البته وقتی هم که سخاوتمند میشود چیزی هم نصیب دیگران میگردد.

تاجر آن تا قریب ساعت پنج عصر کارهای خود را انجام میدادند، بعد از ساعت پنج هم می‌خوردن و مستی شروع میشد. باقی هم با آنان به زشابه خوری و مستی می‌پرداختند. عقل از درک آنچه در شهر واقع میشد قاصر بود. دوزخ واقعی! دعوا، چاقو کشتی، پلیس بیاده و پلیس سواره، ژاندارم‌باده و ژاندارم سوار. آدم امروزی قادر نیست تمام آنچه را که در آن زمان واقع میشد در نظر خود هم مجسم نماید.

تاجری خیال کرد برای تفریح خود شالیباین را دعوت کند. خیلی پول باو داد که برای پنج سال من و شما کافی است. شالیباین پول را دوست داشت. آمد ز آواز خواند ولی من فرضت نداشتم بیدارش بروم. گزنتاری خودم بقدر کافی بود.

روزی در خیابان میرتم. ناگهان شخصی خودش را جلومن انداخت و بانگ زد:

— الحمداله که دیدم. روز دوم است که دنبال شما میگردم. فیودور ایوانوویچ خواهش دارد پیش او بیایید. الان پیش او بروید.
من جواب دادم:

— نمیتوانم. فردا می‌آیم، اما امروز نمیتوانم.
وی جلومن زانو زد و التماس کرد:

— برای رضای حضرت مسیح و خدا! هرچه زود تر شما خودزن را باو برسانید. او پول بیشتری بمن خواهد داد. من هم چند بچه کوچک دارم. امروز ده منات از کار افتاده‌ام. با من با علم انسانی
من با تعجب گفتم:

— معلوم میشود فیودور ایوانوویچ سخاوتمند شده است که واقعا بمن احتیاج دارد. لیکن باوجود اینکه دلم برای پول تومیسوزد، امروز نمی‌آیم. بگو فردا منتظر من باشد.

به تئاتر رفتم. روز بود. فیودور را دیدم که دوچار حالت وحشتناکی بود. تیره و تار. خشمناک. بدون سلام و احوالپرسی با من شروع بصحبت کرد. طوری حرف را شروع کرد که گویی ماهیچوقت از یکدیگر جدا نشده ایم و صحبتی را که قطع کرده ایم ادامه میدهم:

- کار خراب است، آلکسی، میخواهم خودم را حلق آویز کنم.

- فودور، این کار دیگر برای چیست؟

- از دست تو، آلکسی، توداری بر من غلبه میکنی. بحث ما را دربارهٔ نقش هنر بخاطر داری؟ از آن زمان در هر نمایش من با تو جنگ و دعوا دارم. میخواهم حقایق خود را ثابت کنم. یادت هست میگفتی که من پیوده خود را خدای هنر تصور میکنم و حال آنکه صاحبان قدرت این جهان مرا با پول میخرند؟ من از تئوریهای شیطانی توهیج خوشم نیاید. تو را دوست دارم اما از آن نظریه ها بیزارم. تو همچنین میگفتی که زمانی من خدای هنر میشوم و مردم قدر من و خواندن مرا خواهند دانست نه ارزش پولپاشی را که برای بلیت ابراهام داده اند. بیشتر از همه تودربارهٔ مردم حرف میزدی که گویا زمام امور جهان را بدست خواهند گرفت و قدر و اهمیت واقعی خواهند دانست و روح بهز خواهند داد. من هم آنوقت فرمانفرما و مالک الرقاب روح همه خواهم شد، اما حالا من گویا فرمانفرمایی هستم که بیشتر به برده و زر خرید شباهت دارم. مگر اینطور نمیگفتی؟

من گفتم:

- همینطور است.

- من هم از همان زمان با تو میجنگم. در هر جا که میخوانم، همانجا میجنگم. انواع یش آمده ها بوده: هم پیروزیها و هم شکستها. اما در همین اواخر روح من زیر و زبر شده است. تو بر من غالب شده ای، چنانچه غالب شده ای که هیچ راه نجاتی ندارم. من باینجا آمده ام. میخواهم خوب میخوانم: بسبب شالیابین میخوانم. پول فراوان بمن داده اند. ولی با وجود اینکه از پول خوشم میآید زیاد خوشحال نبودم. بلیت ها تمام پیشفروش میشد. هر دفعه تناثر بر از جمعیت بود. که خدای بود؟ من بودم. گذشته از اینکه بالکن نشینان مثل تودیوانه میشدند، اشخاص محترم و مسن تالار و لژها هم همین حال را داشتند. من خدا بودم! من غالب بودم!... ولی خوشحالی من مدت زیادی طول نکشید. یک هفته قبل من قطعاً مفیستوفل را دربارهٔ کوسالهٔ طلا میخواندم. من سر حال بودم و چنان میخواندم که هرگز نخوانده بودم. از کبر و غرور سرمست شده بودم: من خدای هنرم! ناگهان در تالار صدائی بلند شد «یواش ترا! یواش ترا! آنوقت من بیشتر بر و بال گشودم و اوج گرفتم. ناگهان فکر کردم: کاش گور کی اینجا بود، وضع را

میدید؛ در موقعیکه شالیابین میخواند، یکفر جسارت ورزیده صدارا
کرد. فوراً باونهییب زدند: «یواش تر» آنهم که نهیب زد، تاجری،
لات بی سروپائی! من - برای همه خدایم!

ولی دیدم که سروصدا قطع نمیشود. بخود آمدم، با دقت نگاه کرد
و خشکم زد، بزرگترین میلیونر اینجا در ردیف اول نشسته - بخواب
بود و تقریباً تمام جمعیت تالار با دست بن اشاره میکردند و آهسته تکرار
مینمودند: «یواش! یواشتر!» . بمن - نه شالیابین! این کارها بر
این بود که من یواش تر بخوانم، میلیونرها نا راحت نکند!

خوب، من دست از خواندن برداشتم، از روی سحنه رفتم، چنانچه
باید و شاید مپاهو و تهدید کردم، که میروم. از من خواهش میکردند،
آن قطعه را تا آخر بخوانم! میگفتند: که آن میلیونر دیگر گرفته و گم
است، پول هنگفتی وعده میدادند. من فکر کردم و قطعه را با آخر رسا
ولی از آنرو دیگر بکلی مبہوت و بیچاره شده ام. من دیدم که شالیابین
نیست، بلکه این تاجرها روح فنا ناپذیر مرا در دست گرفته، در مشت خ
نشرده اند. آنها مالک الرفاقان من هستند...

من با خوشحالی گفتم:

- بسیار خوب، خیلی خوب شده که توداری این مطلب را مبفهمی
این کار بنفع تو میباشد.

او جواب داد:

- چه باید کرد؟ تو میتوانی مرا مسخره کنی. تو غالب شدی. من
میخواهم طنابی بگردنم بیندازم و خودم را خفه کنم. آخر، حضور میشود آ
خودش را نکشد! من در این شهر میخوانم، گور کی هم در شهر هست و
در کنسرنهای من حاضر نمیشود.

گفتم:

- بیخس فیودور. کارم زیاد است.

- من کارهای تو، بیک توفان شیطان را، میدانم!

در اینموقع اودست مرا گرفت و با تائرتقریباً بعدل استرحام گفت:

- آلکسی، میدانی چیست، دو کار درباره من بکن. بکی اینکه امر

به تئاتر یا اودیگر اینکه بزرگترین میخانه کاناوین برو - تو آنجا را خود

مبناسی - برای امروز اطاق نمره شش را کرایه کن ، آنجا از باقی اطاقها ساکنتر است . بگو برای شالیابین است ، خودشان درست میکنند . امشب را با هم بگذارنیم . چند نفر از دوستان خودت را دعوت کن ، هر کس را دلت میخواهد ، دلم میخواهد بهلوی نور و حنا راحت بشوم . میخواهم هوای حقیقت تو را استشاق کنم . آن هوا برای من بیگانه است ، باب من نیست ، ولی شاید در آن هوا يك ذره نفس راحت بکشم . بوزه های کریه اهریمنی مالک الرقابان من ، مرا بکنی از زندگی بیزار کرده . میدانم که تو آدمپای هم عقیده خودت را دعوت خواهی کرد ، خیلی خوب ! اگر دلت میخواهد که شراب هم باشد - بگو شراب هم حاضر باشد . اگر هم نمیخواهی - شراب هم لازم نیست . موافقی؟

جواب دادم :

- موافقم ، فیودور . انجام میدهم .

شب به نتاثر رفتم . در موقع تنفس به پشت صحنه نزد فیودور رفتم ، دیدم بیداد میکند .

- موضوع چیست ؟

- بد میخواوم ، آلکسی . خیلی بد !

- نه جانم ، نه فیودور . خوب میخواونی !

نه ، آلکسی . تو مرا تسکین نده . برای همه خوب است . برای تو - بد است . گور کی در نتاثر است من متضخ میشوم !

هر چند من بهر نحوی او را متقاعد میکردم - مفید واقع نمیشد و میگفت:

- خوب ، خودت بفهم ، آلکسی . به بهترین زن هنریشه فحش مادر

دادم ، رهبر ارکستر را کم مانده بود بزخم - راستی بنظرم زدم ! اما مقصر ، خود منم . هیچکار هم با خودم نمیتوانم بکنم . خیلی بد است !

کنسرت تمام شد . شالیابین نشسته بود ، لباس عوض میکرد و بالحن فوق العاده ماول و اندوهبار میگفت :

- آلکسی ، میدانی چیست ؟ آواز خواندن را ترك میکنم . قول شرف

میدهم که ترك میکنم ! خسارت را میردازم و میروم - والسلام . بتو و بشر فم قسم میخواهم که آواز نخواهم خواند .

من برای اینکه لحن صحبت را بمزاح تبدیل کنم ، گفتم :

- برای مدت مدیدی ترك میکنی؟

— نوشوخی نکن . حرف یاوه نمی‌زنم . نه درایرا ، نه در کنسرت ،
نه در خانه — هرگز دیگر نخواهم خواند . تمام شد !

— خیلی خوب ، فیودور . بعد سردزمی آوریم . ولی حالا بیابارویم .
سرار درشکه شدیم و رفتیم . روز عید بود ، دیروقت بود ، دوزخ هر
روزی هم با قدرت و شدت بیشتر توفانی برپا کرده بود . در همه جا اشخاص
مت افتاده بودند . در همه جا پلیس و ژاندارم دیده میشد . فریادهای
پیایی ، دعوا و زد و خورد . صدای زوزه و زنجبوره . فحش میبارید .

در آن موسسه کاناوین تمام اطفاها پر بود و گوتی در هر اطاقی مالک
دوزخ شبه‌ای از جهنم را گشوده بود . صدای شکستن ظروف ، خواندن
مستانه و میاهو گوش را کرمیکرد .

در اطاق نمره شش واقعا هم کمی ساکت تر بود . گذشته از آنهم .
آدم موجودی است که بهر چیزی عادت میکند . در اطراف ما دوزخ به
آشوب و بیداد خود ادامه میداد ، ولی ما آنرا فراموش کردیم . دوستان
منتظر ما بودند . اشخاص بسیار خوبی بودند . عاقل ، با روح پاک و قلب منزه ؛
خود تان بهتر می‌فهمید چه جور بودند . —

آنها از بعضی چیزها اطلاع داشتند و باقی مطالب از قیافه و ظاهر
فیودور بر آنها واضح شد . سر صحبت صمیمانه و بدون قیود فوراً باز شد .
برای همه جالب بود . همه با هوش بودند . ده دقیقه هم نگذشته بود که
فیودور حالش خیلی خوب شد . از آن‌قله مرتفعی که صحبت در آن بسط مییافت
افق وسیعی در مدنظر قرار می‌گرفت . درباره سیاست و زندگی عادی ، درباره
هنر و فنون ، راجع به جسارت ابتکار و توانائی اجراء صحبت میشد . من میدیدم
بتدریج قلب فیودور تسکین مییافت . چند تذکرات حسابی و عملی داد ، چقدر
افکار عالی و عملی ابراز داشت ؛ با او شروع به بحث کردند ، شروع بشوخی و
تسخیر نمودند . او دعوت به بارزه تیزهوشی را پذیرفت و خود را در منتهی درجه
استعداد عالی خویش نشان داد . یکساعت گذشت . در اطراف ما دوزخ در
جوش و خروش بود ، اما در اطاق مشادی خردمندانه انسانی و جشن افکار و
احساسات ملکوتی برقرار بود .

آنوقت بود ، که معجز شد . فیودور برخاست و گفت :

— آلکسی ، گوش کن ! میخواهم بخوانم ! دلم میخواهد ! میخواهم

بخوانم ! بخوانم !

من بزحمت خود داری کردم که لبخند ز نرم و جواب دادم ؟
 - بسیار خوب. ولی تو چطور خواهی خواند ؟ تنها ؟ آخر، اینجا که پیانو
 نیست .

شالیابین يك تانیه بهکرفرورفت ، بعد سر برداشت و گفت :
 - میدانی چیست ، آلکسی. امروز در اطاق نمره شانزده این مؤسسه
 «ازواریکین» تاجر اهل شهر ولادیمیر عیاشی دارد . کاش الان او را باینجا صدا
 میکردی ! اما خیلی لجباز است ، وقتی هم که مست بشود ، او را از جایش
 نمیشود تکان داد . کاش او را متقاعد میکردی . -
 - خوب ، فیودور ، چاره چیست ! حالا که اینقدر لازم است ، من
 میتوانم بروم او را متقاعد کنم .

من برخاستم و رفتم. هنوز هم نمی توانم بفهمم که چطور شد که مراد در بین راه
 نکشتمند . اشخاصی که زد و خورد میکردند بمن تنه میزدند ، پیشخدمتها
 در حین دوندگی دیوانه وار مرا بزمین میانداختند . از درمی که باز بود
 بشقابی به بیرون پرتاب شد و از جلو پیشانی من صفر زد و رد شد .
 بالاخره رسیدم. در زدم - جوابی داده نشد . بخود جرئت داده داخل
 شدم . آدم خیلی خوشگلی با ریش انبوه روی قالی کنار میز پر از انواع
 اغذیه و نوشابه ها نشسته بود . در کنار او هم - سه زن لخت لمیده
 بودند .

گفتم :

- ازواریکین تاجر شماست ؟
 - ازواریکین تاجر منم .
 - شالیابین خواهش میکنند که با طاق نمره شش پیش او بیایید . من
 شما را میسرانم .

تاجر برخاست ، پیراهن ابریشمیش را مرتب کرد ، نیم تنه اش را
 پوشید و بزنها گفت :
 - شما همین جا منتظر من باشید . نمی شود پیش فیودور ایوانوویچ
 نرفت .

بعض اینکه ما توی درگاه نمایان شدیم شالیابین بانگ زد :
 - ازواریکین ، میدانی چیست . من ونو شرطی بسته بودیم
 - بسته بودیم .

- که شرط را برد ؟

- تو بردی .

- حالا از تو چه تقاضایی میتوانم بکنم ؟

- هر چه بخواهی ، دل بخواه بوده است . نمیدانم بزبان خارجی

چطور تو آن را میگفتی ، اما بزبان روسی یعنی هر چه بخواهی ، میدهم .

- گوش کن ، ازواریکین . امروز من مهربان و باگذشتم ، چیز زیادی

از تو نمیخواهم ، میخواهم که تا بیست دقیقه دیگر يك بیانو و نوازنده ای که با من همراهی کند باین اطاق بیآوری .

من خیال میکردم که تاجر ناراحت خواهد شد و امتناع خواهد کرد .

اما او تا کمر خم شد ، تنظیم کرد و برگشت و رفت .

شادی ما گرم تر و صمیمانه تر شد . روی بالهای عقل و خرد بسکجا

که ما پرواز نمی کردیم ؛ شب عالی بود . . . قریب نیم ساعت گذشته بود

که در زدند . نگاه کردم ؛ دیدم بیانوی بسیار قشنگی را روی دست میآوردند

یشت سر آنها هم نوازنده مخصوص شالیپین و تاجر وارد شدند .

فیودور با محبت صمیمانه گفت :

- متشکرم ، ازواریکین ؛ اجازه میدهم که تو هم در اینجا بمانی .

متفقا کمث کردیم و بیانو را باصاق آوردیم . در اطرف آن نشستیم

و آماده شنیدن شدیم . در آنجا صدای داد و فریاد و هیاهو بلند بود ،

لیکن هیچکدام از ما کمترین اعتنائی نمی کردیم .

فیودور دائما تکرار میکرد : بانای و مطالعات فرنگی

- دلم میخواهد . دلم میخواهد ؛ انسانی

او با نوازنده نجوانی کرد ، نوازنده نام قطعاتی را که باید اجرا

مینمود روی کاغذ یادداشت کرد و شالیپین شروع بخواندن نمود . تصور

می کنم که هنرمندی هنوز وجود ندارد که قادر باشد وصف کند که آن شب

او چطور میخواند . در وجود او آتشی شعله میکشید که زیبایی و توانائی

صدای او را ده برابر میکرد . ولی از همه زیباتر در وجود اولدت سرشار

بود . حد اعلای الهام بود . از خود بکلی بیخود بود . حالت خلسه داشت .

او هم روسی هم ایتالیائی هم فرانسه میخواند . بعد هم شروع به

خواندن آوازه‌های ملی روسی کرد و از حد تصور و امکان وصف تجاوز کرد.
ما مبهوت و مسحور نشسته بودیم . اشک از چشمان ما میریخت .

ناگهان من ضربت شدید عصبی احساس کردم . نمیتوانستم گوش کنم
بهیچوجه نمیتوانستم ! اتفاقی افتاده بود . چیزی مانع تمرکز فکر من بود.
موضوع چه بود ؟ چه حادثه‌ای واقع شده بود ؟

من با طرف نگاه کردم ، گوش دادم و ناگهان فهمیدم . در اطراف
نه هیاهویی بود ، نه صدای فریادی ، سکوت مطلق ! علت آن تشنج عصبی
من همین بود ؟ در اطاقها سکوت برقرار شده بود . چه وقت اینطور شده
بود - نمیدانم . ولی ساکت شده بود . ما توانستیم ولو موقتاً ، روح اورده را
باو بازگردانیم - اورده دوزخ را رام و آرام کرد .

من جلو پنجره رفتم و آنرا باز کردم . توی کوچه - جمعیت ازدحام
کرده بود . اشخاص دارای سنین و لجه‌های مختلف . همه ساکت بودند
همه اشک میریختند . اما چهره‌های آنان - عالیترین نشئه و لذتی را که
در روی زمین میتوان بدان واصل شد ، نشان میدادند .

فیودور مردم را پشت پنجره دید و بهتر از پیش خواند .

.... آدم که باو همینطور که بود نگاه میکرد - بی اختیار دستهایش
را تکان میداد و با حیرت فقط يك کلمه میگفت :
- شالیابین است

ژورنال علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

از: ق . د . نوری

سایهٔ کم رنگ

عمریست که من عاشق رخسار تو هستم
چون نرگس بیار تو ، بیمار تو هستم
چون سایهٔ کم رنگ که افتد سر دیوار
دائم بقفا بر سر دیوار تو هستم